

کوهستان را مهی انبوه و غلیظ پوشانده است. مه چنان غلیظ است که فقط می‌توانم تا دو قدمی خودم را ببینم. به درستی نمی‌دانم برای چه به آنجا آمده‌ام. از دورها صدای پارس چند سگ می‌آید و صدای بزها و میش‌ها و گاه صدای مرد جوانی که گوسفندان را می‌کند. من صدای همه آن‌ها را می‌شنوم. گرچه هیچ کدامشان را نمی‌توانم ببینم، اما احساس می‌کنم. به صخره‌های می‌رسم که دره‌ای عمیق زیر پای آن است. دره را مهی فشرده و انبوه پوشانده است. آهسته و با احتیاط به سوی دره سرازیر می‌شوم. به جاده‌ای در دامنه کوه می‌رسم؛ جاده‌ای مالرو. ناگهان صدای پایی به گوشم می‌رسد؛ درست از نزدیکم. سایه‌ای را در میان مه می‌بینم که به سویم می‌آید. سایه نزدیک می‌شود. زنی است کوزه بر دوش. می‌شناسمش؛ دلشاد است. زن میان‌سالی است. از قوم و خویش‌های مادرم. مرا که می‌بیند، می‌گوید: «روزت بخیر!» و حال و احوالم را می‌پرسد. چند قدمی آن سوتر، چشمه را می‌بینم که از زیر سنگی می‌جوشد. به سوی چشمه می‌رویم. زن خم می‌شود و با پیاله‌ای که همراه آورده است، کوزه را آب می‌کند. کنار چشمه چمباتمه می‌زنم و به آب چشمه خیره می‌شوم. غمی ناشناخته و شیرین به دلم چنگ می‌زند. صدای زنگوله‌ای به گوشم می‌خورد. مردی سوار بر قاطر از کنارمان می‌گذرد. سلامی و علیکی و بعد در مه گم می‌شود. زن پیاله‌ای آب به دستم می‌دهد و می‌گوید: «بنوش!» سرحالت می‌آورد. آب زادگاهت است!»

کوهستان مه‌آلود



۵ فروردین

ولادت حضرت علی اکبر
و روز جوان



علی، فرزند بزرگ امام حسین (ع) در ۱۱ شعبان ۳۶ قمری در مدینه به دنیا آمد. در واقعه کربلا ایشان ۲۵ سال بیشتر نداشت و اولین فرد از بنی هاشم بود که به شهادت رسید. امام حسین (ع) او را شبیه‌ترین مردم (چهره، اخلاق و سخن گفتن) به پیامبر (ص) معرفی کرد. در زیارت عاشورا، بعد از سلام به امام حسین (ع) و قبل از اصحابشان، سلام جداگانه‌ای به علی اکبر (ع) داده شده است. سال روز تولد ایشان در کشور ما «روز جوان» نامیده می‌شود.

بیشتر بخوانیم

افسانه چهار برادر

مؤلف: محمد میرکیانی

ناشر: مؤسسه فرهنگی مدرسه برهان

سال چاپ: ۱۳۹۹

کتاب دربارهٔ چهار برادر است که پدرشان در آخرین لحظهٔ عمرش آن‌ها را دور هم جمع می‌کند. پدر سال‌ها تلاش کرده است، لقمه نان حلالی برای پسرانش بیاورد، اما حالا وقت آن رسیده است که به سفر آخرت برود. پدر سال‌ها زحمت کشیده، اما نتوانسته است دارایی ارزشمندی برای فرزندانش به جا بگذارد.

او از آن‌ها می‌خواهد، به پند و اندرزش گوش دهند و برای به دست آوردن آن دارایی، به دنبال بهترین بهار بروند. چهار برادر راه می‌افتند تا بهترین بهار را پیدا کنند و ...



در نگاهش جوانی‌های مادرم را می‌بینم. آب را سر می‌کشم. پیاله را به دست زن می‌دهم. می‌گوید: «آمده‌ای کوهستان و داری دنبال کودکی‌ات می‌گردی؟» از حرف زن پشتم می‌لرزد. با خودم می‌گویم: «چطور ممکن است؟ چطور ممکن است زنی روستایی چنین با احساس باشد و چنین حرفی بزند؟!»

انگار که فکرم را خوانده باشد، می‌گوید: «هر چه هست، در همین روستاست!» سرم را می‌اندازم پایین و زن ادامه می‌دهد: «ما کمی بالاتر از اینجا چادر زده‌ایم. به چادرمان بیا و پیاله‌ای جای بنوش. ما با هم قوم و خویشیم!»

حرفی نمی‌زنم. کوزه را به دوش می‌گیرم و می‌گویم: «درست مثل همان کودکی‌ات هستی؛ کم حرف و خجول.» می‌گویم: «کوزه را بدهید من بردارم.»

می‌خندد. می‌گوید: «نه برادر، تو دیگر شهری شده‌ای! خسته‌ات می‌کند.»

راه می‌افتد. من هم در کنارش می‌روم. مژه‌ها و ابروهای زن از شب‌نم پر شده است؛ لابد مژه‌ها و ابروهای من هم. دستی به موهای سرم می‌کشم، خیس خیس است و سرد. احساس می‌کنم ذرات ریز آب در مه، تا قلمب رسوخ کرده است. احساس می‌کنم قلمب پر از شب‌نم شده است. سگی پارس کنان به استقبالمان می‌آید. زن به سگ تشر می‌زند. سگ دمش را می‌گذارد روی کولش و عقب‌نشینی می‌کند و در کناری می‌ایستد. زن کوزه را به تیرک دم در چادر تکیه می‌دهد. سرخم می‌کند و وارد چادر می‌شود. در همان لحظه با صدای نسبتاً بلندی می‌گوید: «مهمان داریم؛ مهمان عزیزی که به دنبال کودکی‌اش آمده است. راه گم کرده و از اینجا سردر آورده است.»

نمی‌دانم این‌ها را به که می‌گوید. انگار با خودش حرف می‌زند. لحظه‌ای دم در چادر می‌ایستم. سگ با کنجکاوی، ولی نگاه می‌کند. گویا او هم چیزهایی از حرف زن فهمیده است. صدای زن مرا به درون می‌خواند. وارد چادر می‌شوم. دختری ۱۲-۱۳ ساله دارد «نهره»! آبی را تکان می‌دهد. پسر بچهٔ چهارپنج ساله‌ای در گوشه‌ای از چادر نشسته است و دارد با چند تکه چوب ور می‌رود. گویا می‌خواهد چیزی بسازد. به کارهای

پسر بچه خیره می‌شوم. چه آرامشی دارد! صلح و آرامش از صورتش می‌ریزد. دختر سرش پایین است

و نهره را همچنان با آهنگی موزون و یکنواخت تکان می‌دهد. گویی این کار را بدون اراده انجام می‌دهد.

دست‌هایش از روی عادت کار می‌کنند. ناگهان احساس می‌کنم چشم‌هایم می‌سوزد. تازه آن وقت است

که می‌فهمم فضای چادر پر از دود هیزم است. اجاق در گوشه‌ای از چادر روشن است. اشک‌هایم جاری

می‌شوند، ولی به رویم نمی‌آورم. زن چای را دم می‌کند و در پیاله‌ای چینی برایم چای می‌ریزد. مرد خانه

ناگاه وارد می‌شود. دم در چارق‌هایش را می‌کند. جلوی پایش به احترام بلند می‌شوم. با هم رویوسی

می‌کنیم. بوی رطوبت می‌دهد و بوی قارچ. وقتی کودک بودم و از ده به شهر می‌رفتم، او جوان ۲۰ ساله‌ای

بود؛ قوی و زیبا. اما حالا تقریباً پیر و شکسته شده است. با این حال می‌شود قیافهٔ ۲۰ سالگی‌اش را هنوز هم

از نگاهش و در ترکیب‌بندی صورتش باز شناخت. مرد می‌پرسد: «پس چرا این طور بی‌خبر آمده‌ای؟»

می‌گویم: «آمده بودم در کوهستان بگردم، خاله دلشاد را دیدم و ...» دلشاد با مهربانی مادرانه‌ای نگاهم

می‌کند و چشم‌هایش را با گوشه روسری‌اش پاک می‌کند. اشک همه‌مان درآمده است. اما آن‌ها عادت

دارند و من ندارم. مرد می‌گوید: «بعد از ۲۵ سال از شهر به اینجا برگشته‌ای. ما باید قوچی جلوی پایت

قربانی می‌کردیم، باید خبر می‌دادی!» می‌خندم و می‌گویم: «راضی به زحمت شما نیستم. شما محبت

دارید!» مرد چایی‌اش را سر می‌کشد و می‌گوید: «کودکی‌هایت یادت هست؟ خانوادهٔ تو هم تابستان‌ها

در همین نزدیکی چادر می‌زند!»

در خیالم به آن سال‌ها برمی‌گردم. سال‌هایی که در مهی از گذشت سالیان گم شده‌اند. آن روزها

مثل خواب و رؤیا به یادم می‌آیند. دلشاد با اندوهی در صدایش می‌گوید: «۲۵ سال! برای خودش

عمری است! ولی چه زود گذشت. انگار دیروز بود که تو با خانواده‌ات از ده رفتی ...» دلشاد تقریباً با من

هم‌سن است، اما حالا زن کاملی شده. من اما هنوز به دنبال کودکی‌ام می‌گردم. مرد اجازه می‌خواهد و

دراز می‌کشد. به نظر می‌رسد خیلی خسته است. خیلی زود هم خروپفش بلند می‌شود. با خودم می‌گویم:

«مردان روستایی را باید از خستگی‌شان شناخت و با خواب سنگینشان.» همه ساکت هستیم. برای



آنکه حرفی زده باشم، از دلشاد می‌پرسم: «همین دختر و پسر را دارید؟» با شرم می‌خندد و می‌گوید: «سه تا هستند. سومی هم پسر است. ۱۰ سالی دارد. حالا گوسفندها را برده است بچراند.» دختر نهره را رها می‌کند و بیرون می‌رود. پسر بچه مدتی است که بازی خود را فراموش کرده و به من خیره شده است. فکر می‌کنم که من دارم گریه می‌کنم، چون بی‌درپی چشم‌هایم را با دستمالم پاک می‌کنم. دلشاد می‌گوید: «چشم‌هایت اذیت شدند. چه می‌شود کرد! زندگی ما هم این‌طور است دیگر. بیرون هم که نمی‌شود اجاق روشن کرد. باد نمی‌گذارد. خطر هم دارد.»

از دلشاد تشکر می‌کنم. بلند می‌شوم که بروم. دلشاد اصرار می‌کند که بمانم، ولی من از چادر بیرون می‌آیم و خداحافظی می‌کنم. در هوای آزاد نفسی به راحتی می‌کنم. احساس می‌کنم چشم‌هایم خنک می‌شوند. به طرف چشمه سرازیر می‌شوم که آبی به چشم‌هایم بزنم. همه جا ساکت است. هوا دم کرده است. مه سنگین‌تر و غلیظ‌تر شده است.

آب چشمه صاف و زلال است. مشتی آب به صورتم می‌زنم. آب چشمه موج برمی‌دارد. لحظه‌ای به تصویر لرزانم در آب چشمه خیره می‌مانم و ناگهان احساس می‌کنم که ۱۰ سالگی‌ام در آب چشمه دیده می‌شود. با صدای پایی سرم را برمی‌گردانم. پسر ۹-۸ ساله‌ای پشت سرم ایستاده است. چوبی به دست دارد. کم‌کم متوجه گوسفندانی می‌شوم که در اطرافم به چرا مشغول‌اند و عجیب ساکت‌اند. پسر با تعجب نگاهم می‌کند. بلند می‌شوم و می‌گویم: «خسته نباشی پسر جان!» پسر آهسته زیر لب تشکر می‌کند. مژه‌ها و ابروهایش پر از شبنم است؛ لایه مژه‌ها و چشم‌های من هم. ناگهان می‌لرزم. احساس می‌کنم چیزی در من راه می‌رود. چهره پسرک به نظرم آشنا می‌آید. او کیست؟ موجی از مهی رقیق از جلوی چشمم می‌گذرد؛ مثل دود سفید. انگار کم‌کم دارم پسرک را می‌شناسم. ولی چطور ممکن است؟ او انگار ۱۰ سالگی من است. من هم زمانی پیش از این - ۲۵ سال پیش - با گوسفندهایمان بر سر این چشمه آمدم. گویا همان لباس‌هایی که پسرک بر تن دارد، بر تن داشتم. فقط احساس می‌کنم که چشمه کمی کوچک‌تر و کم‌آب‌تر شده است. از دور ۱۰ سالگی‌ام را تماشا می‌کنم. خودم را پشت مه می‌بینم. خودم را در ۲۵ سال پیش! آیا خواب می‌بینم؟ شاید خیالاتی شده‌ام! شاید اصلاً کوهستانی، چشمه‌ای و پسرکی در کار نیست. برای آنکه باور کنم، جلوتر می‌روم. دستم را که می‌لرزد، به سوی پسرک دراز می‌کنم. دست می‌دهد. بی‌اختیار در آغوشش می‌گیرم و پیشانی‌اش را آرام می‌بوسم. بوی ۱۰ سالگی‌ام را می‌دهد. بوی گنجشک می‌دهد. بوی هدهد می‌دهد و بوی بنفشه‌های نوروزی و بوی علف‌های وحشی.

پسرک با تعجب و هراسان نگاهم می‌کند. ناگهان از خودم خجالت می‌کنم. رهایش می‌کنم و به سرعت به سوی دره سرازیر می‌شوم. کمی که دور می‌شوم، می‌ایستم و برمی‌گردم و به پشت سرم نگاه می‌کنم. او دیگر نیست. در میان انبوه مه گم شده است.

احساس می‌کنم خواب دیده‌ام. می‌خواهم دوباره برگردم و یک بار دیگر چهره ۱۰ سالگی‌ام را ببینم و او ۳۵ سالگی خودش را ببیند. اما ناگهان قارقار کلاغی مرا به خود بازمی‌آورد. روی سنگی می‌نشینم. سنگ پوشیده از گل‌سنگ است. گویی که لباسی از مخمل سبز پوشیده است. صورتم را توی دست‌هایم می‌گیرم و آرام در خودم می‌گیرم. از دور صدای پارس چند سگ می‌آید و صدای پسرکی که گوسفندانش را می‌زند.

* نهره: کوزه‌ای بزرگ است شبیه خمره که ماست را در آن می‌ریزند و آب بر آن می‌افزایند و ساعت‌ها تکانش می‌دهند و به این طریق کره تهیه می‌کنند.

